

صدا

همه سو

همه جا

شهریار بیگی

شناسنامه کتاب

بیگی / شهریار

صدا همه سو همه جا

تهران نشر نیک آیین

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

یک صد و هفتاد و شش صفحه

شعر پارسی سده چهاردهم

نوبت چاپ اول پاییز یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

چاپ فرشیوه

شابک نه صد و شصت و چهار / پنج هزار و نهصد و

چهل و دو / بیست و چهار / یک

www.beygi.net

فهرست

دفتر اول صفحه هفت
دفتر دوم صفحه سی و یک
دفتر سوم صفحه پنجاه و پنج
دفتر چهارم صفحه هفتاد و نه
دفتر پنجم صفحه یک صد و سه
دفتر ششم صفحه یک صد و بیست و هفت
دفتر هفتم صفحه یک صد و پنجاه و یک

دفتر اول

به خاطرۀ در راه
پیوستگی گام به گام

سفر از روشنایی آغاز می شود
و در روشنایی پایان می یابد

سمت تاریک شهر ما
هرگز سهم خالص شهر ما نمی شود

به آخر نمی رسند

زمزمه های سرشار
حیات در خور اعتبار
هزار بار دیدن و دیدار
هزار بار رفتن بی قرار

نهان
و آشکار
حصهٔ احساس
حضور عقل و ادراک

ما را به خود مشغول می سازد
ما را از خود باز می دارد

رویای من
به ستارگان پیوست
ستاره ای دیگر شد
ستاره ای دیگر گشت

رویای من این چنین بود
از بدو خواستن
این چنین بود که رویا شد
این چنین بود که رویا گشت

به جای مانده است
زیبایی
و آرامش آخرین شب دیدارمان
و عطر لطیف آن همه بوییدنی
آن همه گل
که هرگز نام آنها را نیاموخته ام
بر زبان نیاورده ام

نه
کلمه
یا صفتی
هرگز آن را بازگو نمی کند

شش

سکوت را حرمت نهاد
و کلامی بر زبان نیاورد

آن سرآغاز شعر او بود
شعری که هرگز بر زبان نیاورده بود

صفحة چهارده

به آن نگاه می کند
زمینی را که تخریب شده است
آسمان آبی را
که رنگ خود را از دست داده است

شاید باید کاری کرد
شاید را شاید در نظر نیاورد
باید را باید این گونه باید کرد

در این همه
همه چیز گم می شود

از تمامی آن حضور
تنها یک خاطره باقی می ماند
یک خاطره

که آن هم شاید در این همه گم می شود
شاید در هیچ کجا باقی نمی ماند

نه

در هیچ کجای هیچ سوی

این گونه بود
که گونه ای نبود
نه
هیچ نبود

صفحة هفده

صورت تو سخاوتمندی انسان

بگذار که آن را هم باز بشناسند
بگذار که نیاز ما را نیز برآورده سازند

باد می پراکند
و می برد خاکی را
که تو با انگشت خود
بر روی آن نوشتی

سبک بال اگر باشی
به همراه
به هر سوی پر می گشایی
می پری

دوازده

و سکوت که پوشیده است
و پنهان
در پس آن صدا
که هیچ نبود

آشکارا
حضور و هستی آن باقی ماند

صفحة بیست

سيزده

انگار خفته است
و صدایی بر نمی خیزد

آیا از آن نیز آرام تر ممکن است

صفحة بیست و یکی

می گوید هیچ
با تن بی جان خویش
با حضور بی حضور خویشان

دیدند اشک او را
پرسیدند چرا
گفت بگوی چگونه
هیچ نگوید چرا

پانزده

و انتظار
و تنهایی ما
و ما

در کوچه های تو در تو
در کوچه های بی انتها

صفحة بیست و سه

شانزده

عالم
و آفاق

آن را می نویسند
آن را نظاره می کنند

صفحة بیست و چهار

هفده

و نیایش ما
و هر آنچه را که بر زبان آورده ایم

ناشناس
و درنایافتنی
آشنا
و در یافته

صفحة بیست و پنج

هیچده

وهم شبانه
تنهایی زمین
دستان تهی
دلِ باخته

با این همه نمی تواند آسوده بماند
با این همه چگونه آسوده بماند

صفحة بیست و شش

نورده

و مردانی که دیوانه وار می جنگیدند
و زنانی که دیوانه وار راه ایشان را می پیمودند

رقص مرگ

و زندگی

رقص مرگ

رقص زندگی

صفحة بیست و هفت

در نیمه شب
با چشمان نیمه باز
نیمه ماه را می نگریست
در نیم روز با چشمان باز
خورشید را به دیده می آورد

پیوند خورده با حیات
عاقبت رسید

بیست و یک

و زندگی
مانند یک نقاشی
اتفاقی تازه بود

همچون لکه رنگی
که چون بر کاغذ افتاد
سفیدی کاغذ را با خود برد
حضور ما را
حضور آن را جلوه ای دیگر داد

صفحة بیست و نه

دفتر دوم

به آنکه می آید

به آنکه می رود

یک

سکوت
کنارهٔ راه

آبی آب و آبی آسمان و آبی رویا
سبزی تو و سبزی من و سبزی اطراف

صفحة سی و سه

دو

در این میان
به هر سویی می رود

وادی حیرت
این راز

صفحة سی و چهار

سه

هر واژه
هر گفتار

همه این سخنان
همه این معنی

صفحة سی و پنج

چهار

چه زود گذشت
همه چیز در پایان خویش است

برای این بار
نه برای یکبار دیگر

صفحة سی و شش

بارها و بارها
در زندگی من تکرار شده است

هر روز که می گذرد
به گذشته می پیوندد
مرا به فردای خود نزدیکتر می کند

شش

اصل بوییدن

اصل شنیدن

اصل دیدن

اصل چشیدن

اصل لمس کردن

اصل بودن

اصل داشتن

اصل خواستن

اصل توانستن

صفحة سی و هشت

هفت

به فراز رسیدن
فرو افتادن
رفتن
باز گشتن

در بیداری
در خواب راه رفتن
در خواب خویش خوابیدن
در بیداری خویش بیدار شدن

صفحة سی و نه

و همه
که يك نام دارند

چگونه خود را باز بنویسند
چگونه خود را تعریف کنند

نه

نفس فرزانه
نقش مردم

و من که باور داشتم
و تو که بارور گشتی

صفحة چهل و یک

و رنگین کمان
در تصویری خاکستری رنگ
جای گرفته است

چرا باید که آن را می دیدم
چرا باید آن را نیز به یاد می آورم

یازده

زمین
و گردش آسمان
نه
هیچ محسوس نبود

ما را به فردا می سپرد
ما را از فردا باز می داشت

صفحة چهل و سه

دوازده

و آن گاه
هیچ کس هیچ نمی گوید

آرام باش را نیز به زبان نمیآورد
به گوش خویش نیز هیچ نمی شنود

صفحة چهل و چهار

سيزده

به دروغ می گویند
که دروغ نمی گویند

چگونه است که دروغ می گویند
چگونه است که به دروغ هیچ نمی گویند

صفحة چهل و پنج

نخستین غنچه شکوفه ها را
به مثابه دیدن بهار می ستاید
همه جا رابه دنبال پروانه ای می گردد
که در رسیدن هر بهار
با آمدن خویش
هوش او را از او می رباید

آیا این بار نیز به این جا باز نمی گردد
آیا این بار نیز باید
تا دهکده آن طرف رود
برای پیدا کردن آن
به مسافرتی دیگر برود

قلمروی آن
پنهان و پر رمز و راز است

روح تو را به پرواز در می آورد
آئینه دل تو را صیقل می دهد
آشکارا آن را پنهان
آن را پر رمز و راز می سازد

شانزده

چه فرقی دارد
از چشم ما پوشیده است
اگر چه پوشیده نیست

از چشم ما پوشیده است
اگر چه از دیدن ما چشم نمی پوشد

صفحة چهل و هشت

هفده

به تماشای اطراف می نشینم
خیره در گسترش مهتاب
خیره در صورت ماه

تنهایی من
تنهایی همگان

صفحهٔ چهل و نه

هیچده

و اگر خواهشی هست
در دل ما نهفته است

در پی هیچ به دنبال همه چیزست
در پی همه چیز که خود به دنبال هیچ ست

صفحة پنجاه

همه و همه
در تو نهفته است
از درون تو
به هستی
به منظر این جهان می نگرد

هر بار یکی از آن ها
تو را به تو باز می خواند
هر بار یکی از آنها
تو را از تو باز می دارد

بی هیچ توجهی به فکری خاص
می گوید از این باور خاص
هرگز دیده نمی شود
در بین همه مردمان
در بین خواص
مگر به علتی خاص

هرگز دیده نمی شود
در میان عام
مگر به صورت خود
مگر به صورتی خاص

بیست و یک

برای آسودن خویش
همدرد و همراه با تو می‌گردم

اگر چه درد آور ست این درد
بی‌دردی خود دردآور ترست

صفحة پنجاه و سه

دفتر سوم

به آنچه تو را می آموزد
آنچه مرا آموزش می دهد

تمامی حیات
زبان خاص خود را می جوید
آنکه آن زبان را دریافت
زبان به گفتن آن نمی گشاید

و سنگ
و گیاه
و حیوان
و آفریدگار
و آدم
و انسان

آن را از آن تهی یافته است

فرصتی که به دست می آید
فرصتی که از دست می رود

تفسیر آن
به معنی بازگفتن آن نیست

هر بار گفتن از آن
بار گفتار خویش را به همراه دارد
هر بار گفتن از آن
گفتار نخستین آن را
به گفتاری دورتر از این گفتار می برد

و حضور

و انسانی که سکوت کرد

و انسانی که به خویشتن رسید

و انسانی که زبان گشود

و انسانی که انسانی دیگر را باور کرد

هر چه هست
به خویشتن خویش نزدیک است

همه يك سااند
در برابر آن
همچون حرف اول و
همچون حرف آخر و
همچون حرف انجام است

گیرند که پس از این حیات دیگر چیزی باقی نباشد
گیرند او را به دوزخ بخوانند
یا به بهشت باز رسانند
گیرند که بگویند بد است
بد کرده است در هر دو جهان
گیرند او را بهترین خود گویند
بهترین عالم بخوانند

چه فرقی خواهد کرد
این اوست که خود را باز یافته است
این اوست که خویش را باور کرده است

هم دلی و هم راهی
در این باره گفتگو می کردند
آوازی دلنشین به گوش آنان رسید
گفت و گوی خویش را فراموش کردند

رفتند به سوی آوازه خوان
دیدند که او
از گفت و گوی آنان ست
که آوازی دلنشین ساخته است

وزن سنگین واقعیت
واقعیت ساده بی وزن
پیرامون اطراف

سرگذشت متفاوت
سرنوشت گوناگون

نه

وا مانده است
جمله همه هیچ

جمله همه هیچ
در نبود هیچ کس

صفحة شصت و پنج

نیستی
از هر چه هست گذشته است
یا شاید اصلا هست نشده است

نمی نگردد
نمی شنود
نمی گذرد
نه به آخر می رسد

و از عالم دیگر هیچ چیز بر جای نماند
آن را نیز به طبیعت خود آراستند

مردمانی که زمینی نبودند
مردمانی که از آسمان نیز بهره ای نبرده بودند

دوازده

قرمز
آبی
زرد
سبز
نارنجی
بنفش
سفید
و سیاه

لحظه ای هر چند کوتاه
در خاطر او نقش بست
لحظه ای هر چند کوتاه بر خاطر او نشست

صفحة شصت و هشت

سيزده

شكل مدهش عدم
صورت ازلى انجام

سرگشتگى آدم
آشفتگى انسان

صفحة شصت و نه

این آوازه خوان سرمست
از چه روی این گونه می خواند
از چه روی در این حضور
بود و نبود

هستی و نیستی خود را
این گونه به آن می سپارد

از چه روی دیروز را حال
امروز را حال
فردا را حال می نامد

پانزده

لبخند او را
هرگز نخواهند فهمید

از آن نمی گویند
از آن چگونه بگویند

صفحة هفتاد و یک

شانزده

و فراز هر روزه ما
و سوی ناپیدایی که به فراز خلوت حیات می رسد

و سوی هر سوی
و سوی هر طرف

صفحة هفتاد و دو

داده ها
و نداده ها
داشته ها
و نداشته ها

زنان و مردان ما
اگر چه نمی گویند از آن
هنوز به یاد می آوردند
لحظه به لحظه آن را
سکوت اگر چه سکوت ست در این میان
با سکوت پیوسته می گوید از آن

و حیات
می گذرد
و ما
می گذریم

سایه هایی که در درون سایه های خود
حمل می شوند
سایه هایی که می گذرند
سایه هایی که دیده نمی شوند

نوزده

گفته ها

و ناگفته ها

آواها

و نواها

و آنکه می گوید

و آنکه می شنود

و آنکه می نوازد

و آنکه می خواند

صفحة هفتاد و پنج

پیست

و آن
آرام می خواند تو را
و آن
آرام می برد من را

فریب نام و جاه و مقام
باور تولد و مرگ
گمنامی و گم شدن
تسلسل ادوار

صفحة هفتاد و شش

بیست و یک

آنان حتی حاضر هستند
که تا لحظه مرگ
آن را با خود نگاهدارند
آن را با خود به هر کجا ببرند

خرافه چندین و چند صد ساله
آیین باطل و نادرست

صفحة هفتاد و هفت

دفتر چهارم

به صورت تو

صورت فردا

یک

تو را می یابد
و زمان می گذرد

در پشت پنجره ها
ابرها هم می گذرند
حیات هم می گذرد
من

و تو
رفتن ما نیز می گذرد

می گوید
تصور ما از هستی
همه آن چیزی نیست
که در خاطر همگان
نقش بسته است

تصور ما
همه آن چیزی ست
که در خاطر ما نیز
به تصویر ننشسته است

بی تفاوت می گذشتند
در رهگذر زمان
در میان صورتی
که خود را انکار می کرد

نه

به مانند هم نیستند
به من بگوی که کیستند

با من بخوان
با من آن را ادا کن
می دانم که حتی
فرصت نگاه کردن نیست
می دانم که فرصت ما بسیار کوتاه است

هستی بی شك آمیزه ای عجیب
و سخت شگفت آور ست
سروده سرور
باور
حاضر و باقی و بارورست

و قسمت آخر آن را
این گونه نوشت
از یاد رفت
و خاکستر او
دستخوش باد شد

به نظاره آن چگونه باید رفت
آنگاه که خاکستر آن نیز
به همان شکل
به گونه خویش بر باد شد

شش

راست می گویند
به آسانی نانی به کف نمی آورند
اما به شادی می خورند
به شادی می آشامند

همگان را شاد می کنند به شادی خود
شادمان هستند که با تلاش
به پاکی هستی را میزبانند

صفحة هشتاد و شش

هفت

غریق
غوطه ور

به نشانه ای می ماند
به هیچ نمی ماند

صفحة هشتاد و هفت

باید از فروترین آنان خواست
پیام آوری در میان مردمان

دستی مهربان
خنده ای شیرین
و پایداری
که او را پایدار کرد

نه

چرا چیزی نمی گویند
چرا هیچ کاری را به انجام نمی رسانند

زمان می گذرد
اما هیچ نمی گذرد

از چشمانش زندگی می بارد

وسوسه عریانی

که دیگر این سوی

و آن سوی

هستی

و نیستی را باز نمی شناسد

یازده

از خالیِ ذهنِ او
نمی‌گذرد

هیچ نمی‌گوید
هیچ نمی‌شنود

صفحة نود و یک

ساده و بی پیرایه است
همچون سادگی گلی زرد و کوچک
در میان علف های دشتی گسترده
چمنزاری سرسبز

زمزمه حیات
هستی او را
با هستی خویش درآمیخته است
گفتن من
من
او را از همه هستی باز نداشته است

سيزده

مهر
و دلدادگی
به سان شاعران
واژه به واژه
آن را باز می گویند

به قصه ای شیرین می ماند
به قصه ای شیرین می مانند

صفحة نود و سه

درباره آن
بارها و بارها به بحث می نشینند
تمامی واژه ها را
برای اثبات آن به کار می برند

آیا نمی دانند که در پی آن
در پایان
تنها بی نهایت منتظرست
آیا نمی دانند که سکوت
هستی این بی نهایت است

بگذارید که بعد از من
دیگر از خود نگریند

در لابلای این زمان
در کوچه پس کوچه ها این مکان سرد
که از خود می گریزد

شانزده

سوی ناپیدا
ساحل نا آرام

حضور پریده رنگ
حضور بی نام

صفحة نود و شش

تالارهای با خاک یکسان شده
سنگ نوشته های ترک خورده
عمارت های ویران

روشنایی روز
آنان را نیز دید
بر فر و جلال ایشان نیز
روشنی بخشید
همچون تمامی مردمان این زمین
همچون فروترین زیردستان این سرزمین

با این همه عدد

رقم

شماره

با این همه حرف درست

و نادرست

این همه گله

این همه بهانه

چگونه می گذرانی

چگونه از آن می گذری

چگونه عاقبت خود را در می یابی

نورده

و راه
و راه رفتن در این راه

این سفر بی هنگام
این فاصله دیرپای

صفحة نود و نه

پيست

همه چيز سرور است
به وجد مي آورد

همه را سرور مي سازد

صفحة صد

بیست و یک

و حقیقت زمان

و گسترش ایام

صفحة صد و یک

دفتر پنجم

به آبی آب
به آبی آسمان

در امتداد هیچ
به دنبال کدامین مقصد راه می سپارند

از این هراس اگر دست بردارند
پیش تر از پیش
به هستی خود دست می یابند

دو

و آنچه را که از دست می دهیم
همچون میلاد

همچون مرگ

صفحة صد و شش

سه

جز این نبود
نه از قوم
و قبیلۀ خاص بود

نه از اکنون
و عاقبت حلق آویز

صفحة صد و هفت

در خاک نهادیم تو را
و همه چیز را
به گذشته خود بخشیدیم

باید که می رفتیم
باید که چون همیشه می گذشتیم

تو در آن سوی رفتی
من در آن سوی ماندن

در دو نقطه گوناگون
در دو نقطه دور از هم

شش

ذهن هستی
از آگاهی و سرور آبستن است

آگاهی و سرور به بار می آورد
آگاهی و سرور می بخشد

فربب دهنده
فربب خورده
فربب ندهنده
فربب نخورده

بشود كه او ما را نيباد
بشود كه او در دام فربب نيفتد
بشود كه ما را به خود بخواند
بشود كه ما را فربب خورده نام نهد

و در دوردست فاصله ای ست
که هرگز پیموده نخواهد گشت

و فضای نامعلوم
و فضای بی حد و مرز

جز آن نبود
که در تنهایی خویش بود

با گفتن از خویش
خویش را نمی فریفت
با گفتن از خویش
خویش را بی ارزش نمی کرد

از پی آن می گذرند
از پی همه آنانی
که شتابان می گذشتند

رهگذر حاضر
کوچ پرندگان
بند رسته پرواز

و تو
و این سرگذشت پرسال

نامه تو را
پیش تر دریافت کردم
نمی دانم چرا
نمی خواستم که بنویسم
اکنون با دیدن این نوشته
به یاد تو افتادم
به یاد آوردم که باید بنویسم
می نویسم

با فروتنی
خود را با آواز معرفی می کند
در کوچه ها
در بیرون خانه ها
خورد و خوراکی را به این صورت
از این راه
برای خود فراهم می کرد

او را چه بنامم
گدا
یا آوازه خوانی که همگان
صدای او را دوست می دارند

سيزده

و هيچ نكفت

و هيچ نكفتم

و لحظه اي كه گذشت

و لحظه اي كه نگذشت

صفحة صد و هفده

همه چیز را نمی توان نوشت
با این همه باید نوشت
آنچه را که می توان نوشت

او اقرار می کند که می داند
دیگری اصرار می کند
که آن را بداند
من می گویم من بودم
که آن را شنیده ام
تو می گویی
شنیدن کی بود مانند دیدن

همهٔ حیات

آن چه تو را می آموزد
آن چه مرا آموزش می دهد

شانزده

می برد
و باز می گرداند

نه صبر و قراری بود
در این راه آن را
نه خاطری
که به یاد آورد
رفتن آن را

صفحة صد و بیست

در صورت تو
روشنی پرپر می زند
آینه حضور
خود را باز می شناسد
حضور
تصویر خود را
از صورت تو بر می دارد

اگر چه عین خودی
و اصل و آغاز آن هستی
نه خویشی
نه خویشتی
نه خود هستی

سرگردان
در این کوره راه
شکوفه گل بهی رنگی را می یابد
که با رفتن جویبار
در لابلای سبزه زار گم می شود

خود را به یاد می آورد
خود را باز می شناسد
خود را از یاد می برد

نورده

به تماشا می ایستد
به تأمل می نشیند

همه چیز را در اطراف خود می بیند
حتی از دیدن ساده ترین آنها چشم نمی پوشد

صفحة صد و بیست و سه

بیست

باز برای گفتن آن پافشاری می کرد
او کودک بود
و بازیهای او کودکانه
و پرنشاط

ما
دور از آن کودک و
او دور از کودکی ما

صفحة بیست و چهار

بیست و یک

در هر کجا که هستی
به دنبال باور خود هستی

راهی جز این تلاش نیست
راهی جز رفتن در این راه نیست

صفحة صد و بیست و پنج

دفتر ششم

به همة این معنی

این

و آن

یک

گامی فراتر بردار
بی درنگ

بی محابا
بی پروا
باش

صفحة صد و بیست و نه

دو

و ابدیت
و باز گفتن
و باز شنیدن

و ابدیت
و باز رفتن
و باز دیدن

صفحة صد و سی

سه

غایت این سخن
نامعلوم است

آری

صفحة صد و سی و یک

و در این سکوت
حتی صدای قلب خود را می شنوم
حتی آهنگ بلورین شب‌نم‌هایی را
که بر روی گلبرگ‌های این گل‌ها آرمیده‌اند
حتی زمزمه‌های شادمانه‌ی ژاله‌هایی را
که بر روی گل‌ها
این جا و آن جا
در هر کجا به خواب رفته‌اند

و پروانه‌هایی رنگارنگ
و نسیمی که آنان را به هم می‌رساند
و پروانه‌هایی رنگارنگ
و نسیمی که آنان را از هم جدا می‌سازد

هر چه دارد
همه آن چیزی ست
که به پای تو می ریزد
و با دستان تهی باز می گردد

رفتار او
باور او را هموار ساخته است

همه و همه دوباره متولد شده اند
فراموش نمی کنند که این بار نیز
نقش خویش را به عهده گرفته اند

اگر چه فراموش می کنند آنان
این نقش را گاه به گاه
فراموش نمی کند این نقش هرگز
حضور آنان را

هفت

و هستی
که همواره بزرگ و بزرگ و بزرگ تر می شود

و هستی
که همواره
بزرگتر از بزرگ می شود

صفحة صد و سی و پنج

هشت

طیف بی صدا
طیف نامعلوم

بی صدا
نامعلوم

صفحة صد و سی و شش

به رقص در می آید
در فراسوی آن
که از این رفتن آهنگین
به طرب درآمده است

در ورای آن
این حضورست که باز می ماند
در ورای آن
تنها حضور
حضور خود را باز می یابد

به يك دهن كجى مى ماند
مى گويد پيرمرد اول به همگان
چه
همه حيات

گفت پيرمرد دوم در جواب آن

منظورش لج بازى ست
پيرمرد سوم داد مى زند
ولم كنيد
من ديگر خسته ام
مى گويد پيرمرد چهارم در اين جنجال

یازده

تاریکی آسمان
ماه روشن

آرام و قرار تو
بی قراری شب

صفحة صد و سی و نه

چون خواست تو

گوش فرا دادن

سنجیدن

پذیرفتن

یا نپذیرفتن آن است

تا می توانم از آن

برای تو می گویم

تا می توانم آن را

برای تو روشن می سازم

و نسیمی که روح مرا
به آن سوی می برد

به من رخصت بده که باز گردم
باز گردانم
به من رخصت بده
که با جان خود
آن را به گونه ای دیگر سازم

چهارده

بینایی
شنوایی
چشایی
بویایی
و لامسه

دست خالی
تنها می نشیند
و نظاره می کند

صفحة صد و چهل و دو

تو رفته ای
و روز من نیز می گذرد
همچون شبی آرام

تاریک و ساکت و سرد
پُرِ خاطرهِ و پُرِ حسرت و خالی

شانزده

پل بین راه
روز
و شب

عابری که می آید
عابری که می رود

صفحة صد و چهل و چهار

در تسلیم
و رضا
در آغوش یکدیگر
به خواب می روند

هستی عاشقان
نه در رویا
نه در وهم و در پندار است
حضور در حضور آنان
حاضر است
از حضور آنان
هستی دست افشان است

ما نیز گذشتیم
از خود
از دیگران چشم پوشیدیم

از این تنگ دستی
و تنگ نظری
از این حیات کوتاه
و به ظاهر بلند
از این حیات زودگذر
و بی حاصل

نوزده

در خیابانهای شهر
سالهای سال است که پرسه می زند
چه رویایی در سر دارد

چرا خود را هیچ به یاد نمی آورد

صفحة صد و چهل و هفت

امید در چشمان او می درخشید
همچون ستارهٔ روشنی
که در آن سوی آسمان
در آسمان دور سوسو می زد

به آن خیره بود
انگار به آن سوی می رفت
انگار این بار
دیگر باز نمی گشت

بیست و یک

باور خود را باز گفت
بارور شد

نه از فرط مهر بود
نه از فرط نفرت

صفحة صد و چهل و نه

دفتر هفتم

به شناس
و در نیافتنی
به آشنا
و دریافته

یک

به دیروز می پیوندد

اگر چه دور می شود

دور نمی شود

اگر چه نزدیک است

دور می شود

گفت سپاس
آن را به یاد آوردیم
در خود یافتیم
به هستی خود باز گشتیم

و رضای مطلق
و صاحب رضای مطلق

هر روز
تو را صدا می کنم
روز تو را صدا می کنم

صدا می کنم تو را
صدا می کنم هر روز تو را

دیگر بار به آن می نگرم
و زمینی که دیگر شباهتی به زمین ندارد

و مردمانی که دیگر
شباهتی به مردمان زمین ندارند

صورتی بی نظیر
صورتی کامل بود
ناشناخته سفر می کرد
به دنبال تصویری ناشناخته
به دنبال تصویری دیگر بود

آن را چگونه باز یافت
چگونه خود را از میان برد

به يك آن فرو ريختند
در هنگام توصيف اين آفريده ها
به يك آن فرو ريختند
در هنگام توصيف فرو ريخته ها
در تلاش براي مجسم ساختن آن ها

دائماً در تغيير بودند
خود توصيف كننده اين تغيير بودند

و فراز آن
در بالا دست جای دارد
برای هر رهگذر
راهی در آن می توان یافت

برای هر رهگذر
مقصد و فردایی می توان یافت

در آن سو
بر عریانی شاخه ها
در پیچ و خم راه
جای تو خالی مانده است

در آن سو
و این سو
و آن سوی دیگر

نه

و هستی
و حیات
و بودن

و ابدیت
و ما
و رفتن

صفحة صد و شصت و یکی

دیوانه
و سنگ راه
بر فراز آن رقصید
در سایه آن
فراغ بال نشست
در زیر آن
به خواب ابدی رفت

عاقلی آن را یافت
آن را هزار پاره کرد
بر سر هزار عاقل دیگر شکست

و او دیگر بار منتظر ماند
و آسمان دیگر بار به تاریکی نشست
حضور لخت سیاهی را بر خود خواند
ستارگان را دیگر بار
به بزمی دیگر دعوت کرد

ماه را نیز از آن سو
به این سو آورد
همچون دیگر شبها
تا سپیده صبح
به انتظار نشست

دوازده

در آخرین ترانه خود
از آنان یاد می کند

آنانی که با او رفتند
لبخند خود را باز یافتند
آنانی که با او رفتند
آسوده خاطر شدند

صفحة صد و شصت و چهار

می خواهم چیزی به شما بگویم
خواهش می کنم که به من گوش فرا دهید
اما دل به آن نسپارید

این از آن افزون
آن از این افزون بیشترست
آن از این افزون
این از آن افزون پیشی می گیرد

مثل يك مجسمه

باقی مانده بودند

مثل يك سنگ

بی احساس و بی دیده و بی قلب

چنین نبود راه فرزانه بودن

به راستی که آنان

در دورانی بس تیره و تاری زندگی می کردند

تنها عمر می گذراندند

پانزده

و سوی رویا
آرام
از خاطرات راه
سخن می گوید

بی پروا می گریزم
پای برهنه و پای برهنه

صفحة صد و شصت و هفت

شانزده

درباره بودن بارها گفته است

درباره نبودن هنوز هیچ نگفته است

صفحة صد و شصت و هشت

برهنه
و عریان

چه چیز دیگری برای او باقی مانده است
که باید به دور بیندازد
چه چیز دیگری برای آن باقی مانده است
که او را به دور نمی اندازد

هیجده

و آنچه را که توانسته اند
با خود به همراه برده اند

مانده ایم
از هر سوی رانده شده ایم

صفحة صد و هفتاد

بر خاک می افتد
در کنار گل‌هایی زرد
که جوی آب پاکیزه ای
زال
از کنار ایشان می گذشت

می دانست که زندگی بسیار کوتاه است
نمی دانست که زندگی او
بسی از آن هم کوتاهتر است

بیست

از رهایی سخن می گویند

گاه راههای ساده

آشکارتر است

گاه راههای ساده‌تر

پیچیده و دشوارترند

صفحة صد و هفتاد و دو

بیست و یک

همه

و همه تنها يك چیز را می گفتند

يك چیز را بر زبان می بردند

زندگی کنید

در پی هر گام

گامی دیگر بردارید

صفحة صد و هفتاد و سه

